

پشت و پناهم بود

لیلی گلستان

کتاب خواندن و شناخت ادبیات غربی را با سه نام شروع کردم. قاضی، توکل و سید حسینی. سه تفنگدار در عرصه ترجمه. سه تفنگداری که اگر نبودند، این چنین شناخت درست و گسترده‌ای از ادبیات غربی به دست نمی‌آمد. سید حسینی آخرین سه تفنگدار بود. پیر خستگی‌ناپذیری که دلی جوان. پرشور و پرانرژی داشت. پیر خستگی‌ناپذیری که کارهای ما جوانان چهل سال پیش را - از چهل سال پیش تا امروز - دنبال می‌کرد. با علاقه هم دنبال م‌کرد و اگر ترجمه‌مان ایرادی داشت - که حتماً داشت - متذکر می‌شد.

تشویق‌مان می‌کرد و در کنارمان بود. پشت و پناهمان بود. همیشه با هم در ارتباط بودیم. دایم پرس‌وجو می‌کرد که چه می‌کنم و چه کاری در دست دارم و مدام می‌گفت: بارک الله دختر، کار کن، کار کن. حافظه غریبی داشت، اسامی نویسنده‌ها، کتاب‌های روز، و تمام اتفاقات ادبی را می‌دانست و به خاطر می‌سپرد. و من یک خط شعر را به زور از حفظ داشتم، به او غبطه می‌خوردم. وقتی کتاب «اگر شبی از شبهای زمستان مسافری» منتشر شد، تلفن زد و گفت: «بارک الله دختر، کار کارستان کرده‌ای. هم در امر سلیقه و هم در امر ترجمه. با این همه سبک‌های مختلفی که در این کتاب هست. من می‌فهمم که چه کشیده است...» قند توی دلم آب شد. بعد هم نقدی برایم نوشت در یکی از مجله‌ها. اما یک ایراد هم گرفت: بنشین و یک فکری به حال این «را» بکن! می‌گفت «را» را اول بیاور نه آخر. درست می‌گفت. حالا، از آن وقت تا به حال هر وقت به «را» می‌رسم محال است به یاد او نیفتم.

آخرین بار در سفارت ترکیه دیدمش. از مرگ پسر تکیاده شده بود و خمیده. اما روحیه‌اش را به ضرب و زور حفظ کرده بود. همان جا به او گفتم همیشه وقتی به «را» می‌رسم به یاد شما می‌افتم. گفت مگر «را» مرا به یاد تو بیندازد و با صدای بلند قهقهه سر داد. تساهل و تسامح داشت. برایش مهم نبود که مدیر کیست و رئیس کیست و کجا کار می‌کند و یا ... او هدفش را دنبال می‌کرد که همان فرهنگ و اشاعه فرهنگ بود. مثل بولدوزر به سوی هدف می‌رفت.

حس می‌کنم مشوق‌ام را از دست داده‌ام. مشوقی که قبولش داشتم و دوستش داشتم. دوست خوبی را از دست داده‌ام. دوستی با حافظه‌ای اعجاب‌انگیز. با ذهنیتی تر و فرز و به روز، با سلیقه‌ای بالا و والا و با شرافتی بی‌نظیر.

یادش را گرامی بدراریم. □